



ماسه نفرهستیم

داود غفارزادگان

و حرفی نزدیم. هوایی که تنفس می‌کردیم، سرد و گزنده بود و زیر پتوها بر سینه‌هامان سنگینی می‌کرد. تا فردا ظهر به صورت

ماسه نفر بودیم؛ امیر، فیضی و دادا. و عجیب است که هیچ کاری نتوانستیم بکنیم. جلوی چشم ما بردنش و ما برگشتیم به اتاق و گرفتیم خوابیدیم. تا صبح صدای نفس‌هامان را شنیدیم

بخوریم؟»

ما جوابش را ندادیم و گذاشتیم فکر کند که به تنهایی باید این خفت را به دوش بکشد. هوا روشن شده بود و ما خوابمان نمی‌برد. بیرون، باد تنوره می‌کشید و پوفه‌های یخ‌زده برف را می‌کوبید به شیشه. بخاری، نفتش تمام شده بود و ما می‌لرزیدیم. کسی از ما جرئت بلند شدن نداشت. همه خوار و خفیف بودیم و نمی‌خواستیم سرهامان را از زیر بالاپوش هامان در بیاوریم. ما ذلت خودمان را توی چشم‌های همدیگر می‌دیدیم و می‌دیدیم نفس هامان آلوده به ترس است.

عجب است! ما سه نفر بودیم و مدرسه پناهگاه خوبی بود. بیرون، برف و بوران بود و سگ پشتش را داده بود به در مدرسه و برف‌ها را چنگ می‌زد. روی پله، میان برف‌ها به طرف بیشه پارس می‌کرد و از جایش جُم نمی‌خورد. چشم‌هایش را دوخته بود به تاریکی و کولاک بوره می‌کشید. او نگاه می‌کرد به طرف اشباح ناپیدا. می‌غر می‌ید و ما می‌ترسیدیم در را باز کنیم نباید تو. همیشه این کار را می‌کردیم. می‌آوردیمش تو، ولش می‌کردیم توی راهرو. در را هم از پشت جفت می‌کردیم. بیشتر، شب‌ها ظلمات بود یا بوران. از اتفاقات پیش‌بینی نشده می‌ترسیدیم و فکر می‌کردیم حادثه تلخی در انتظار ماست. سگ را می‌آوردیم تو و در او پناه می‌جستیم. شب‌ها هر چند بروز نمی‌دادیم، اما می‌ترسیدیم. شام که می‌خوریم، راه‌بی‌راه، سر حرف را می‌چرخانیم به قتل و جنایت، و ترس مکثی تمام وجودمان را می‌گرفت. مثل بچه‌های کوچک، از ترس به ترس پناه می‌بردیم و قصه‌هایی که می‌بافیم، چهارستون بدمنان را می‌لرزاند.

ما دور از ده بودیم؛ نزدیک دره‌ای پست و سنگلاخ. شب از روستایی‌ها کسی آن طرف پیدایش نمی‌شد. پشت مدرسه، قبرستان بود و دو طرفمان درخت پیر گلابی. ما تابستان ده را نمی‌دیدیم؛ پاییز و زمستانش با ما بود. شاخه‌های لخت گلابی، زیر شلاق باران، سیاه‌تر می‌شد و مثل انگشت مردگان، آسمان بنفش شامگاهی را چنگ می‌زد. عصر که بچه‌ها می‌رفتند خانه‌هاشان، ما می‌زدیم بیرون. چراغ قوه دستان می‌گرفتیم و یکی یک چماق، دشنه، چاقوی ضامن‌دار و پنجه‌بوکس، همیشه همراهمان بود. فیضی فلاخن هم برمی‌داشت. ما دست به فلاخنمان بد بود و سنگ‌هایی که با آن می‌پراندیم، راه به جایی نمی‌برد. دم دره می‌ایستادیم و سنگ‌هایمان را شوت می‌کردیم آن پایین، لای علف‌ها. فیضی می‌چاش قوی بود و زود یاد گرفت چه‌طور با فلاخن نشانه برود. روستایی‌ها به ما می‌خندیدند و به فیضی، به چشم خودی نگاه می‌کردند.

دم غروب می‌زدیم به بیشه پایین دره و خوش می‌گذرانیم. توی بیشه، سه بوم جنگلی در تنه درخت گردوی پیری لانه داشتند. روستایی‌ها از جغدها وحشت می‌کردند. آن‌ها بزرگ بودند و پلک که می‌زدند، ما شومی نگاهشان را می‌فهمیدیم. لای سنگ‌ها پر از مار بود و سنجاب و موش صحرایی. هوا سرد می‌شد، خرگوش‌ها و روبه‌ها هم می‌آمدند. روستایی‌ها از بیشه می‌ترسیدند و وقتی می‌دیدند ما می‌رویم آن‌جا، از ما رو بر می‌گرداندند. کدخدا پیغام فرستاده بود نرویم آن طرف‌ها. گفته بود، فردا اگر بلایی سر ما بیاید، کی جوابگوست.

اما نمی‌دانستیم چرا نباید رفت بیشه. آن‌جا پر درخت بود و

علف‌ها تا زیر زانو هامان می‌رسید. در شکاف سنگ‌ها همیشه گل‌های وحشی بود و تا برف زمین نمی‌نشست، بیشه همان جور بود. مانده بود ته دره، میان تپه ماهورها؛ و انگار پاییز از آن‌جا نمی‌گذشت. ما نمی‌دانستیم چرا نباید رفت آن‌جا و می‌رفتیم و آن‌جا خوش بودیم. ساعات بیکاری، بیشه تنها ملجأ و پناهگاه ما بود. عادت نداشتیم برویم قهوه‌خانه. یک بار رفته بودیم، بس بود. پیرمردها گوش تا گوش نشسته بودند؛ سؤال‌های سخت سخت از ما می‌پرسیدند و ما در جوابشان می‌ماندیم. آن‌ها سرهاشان را تکان دادند و با نگاه‌های پر تمسخر، چانه‌هاشان را مالیدند ته چپق‌هاشان. چندتایی از شاگردها هم آن‌جا بودند. کنار سماور سر پا ایستاده بودند و خنده فاتحانه‌ای روی لب‌هاشان نشسته بود. ما می‌دانستیم حریم ما همان چار دیواری مدرسه است و بعد از آن نرفتیم قهوه‌خانه. گذرمان از روستا فقط هفته‌ای یک روز بود. سه‌شنبه‌ای آب خزینه حمام را عوض می‌کردند و ما صبح زود می‌رفتیم حمام. آن وقت صبح، فقط چندتایی عاقله مرد توی خزینه بودند. بدن‌های آن‌ها درشت و پرمو بود. به بدن‌های باریک و سفید ما، به حقارت نگاه می‌کردند و جوری نگاه می‌کردند که ما انگار عروسک سفالی هستیم و آن‌ها با احتیاط نگاه می‌کردند که ما نشکنیم.

دیگر هیچ روزی گذرمان به ده نمی‌افتاد، مگر کسی می‌مرد یا عروسی بود، دعوتان می‌کردند. یا ماه محرم بود و کسی خرج می‌داد. ما سعی می‌کردیم از زیر دعوت‌ها قسر در برویم. آن‌ها پایبچمان می‌شدند و ریش سفیدی را می‌فرستاد دنبالمان. ما بالای مجلس، پهلوی آخوند و کدخدا می‌جاله می‌شدیم و خودمان را کوچک‌تر و دست و پا چلفتی‌تر می‌دیدیم. در عروسی‌ها رقص لرگی بلد نبودیم و هیچ کدام ما آواز خوشی نداشت. ما را می‌نشانند بالا دست کنار مطرب‌ها و «عاشیقی»‌ها و ما نمی‌دانستیم چرا نباید برویم بیشه.

مردان می‌گفت نروید آقا مدیر! خادم مدرسه بود و صبح به صبح کلاس‌ها را رُفت و روب می‌کرد. سگ هم مال او بود. اولش که ما را می‌دید، پارس می‌کرد. بعد که نانش دادیم، به ما عادت کرد و وقتی می‌دیدمان دُم می‌جنباند. مردان گفت: «نروید آن‌جا!» و ما اصرار کردیم شام بماند مدرسه، پیش ما. مردان ماند و نشست. هفتاد سال شیرین داشت و ما از او تعجب می‌کردیم. وقتی ماند، اصرار کردیم شب بخوابد پیش ما. شام کنسرو باز کردیم. مردان لب نزد و نان و ماست خورد. گفت حرف به وقتش می‌کشد. پاییز بود؛ درست همین وقت‌ها بیست و یک نفر را توی بیشه سر بُریدند. ما لقمه تو گلو مان گیر کرد و مردان گفت خوش‌نشین‌های این حوالی بودند. پناه آورده بودند به بیشه و آن‌جا قایم شده بودند. پاییز بود و فکر نمی‌کردیم پای قشون دولتی به این‌جا هم برسد. نمی‌دانستیم آن‌جا بماند و همه سرهاشان بریده بود. از این روستا سه نفر بودند. بقیه جانشان را به در بردند و این بوم‌ها از آن وقت، این‌جا لانه کرده‌اند. از بیشه دور نمی‌شوند و همیشه سه‌تایند.

مردان ماند و تا نصفه‌های شب گفت و ما مثل جوجه‌های ترسان، دور او نشستیم و گوش به حرف‌هایش دادیم. از همان شب، سگ عادت کرد شب‌ها بیاید دور و بر مدرسه. ما دنبال

کسی، چیزی بودیم که شب محافظ ما باشد و مردان انگار این را فهمیده بود. گفت: «یکی دو شب نانش بدهید، کبوتر پرقیچی تان می شود.»
و گفت: «حیوان بدبختی است.»

دادا غروب که بچه‌ها از دور و بر مدرسه دور می شدند، نان می تیاند توی جیبش و تا انتهای قبرستان می رفت. آنجا می ایستاد سوت می زد تا سگ می آمد. خرده خرده نانش می داد و او را می کشاند دنبالش. سگ، پاره نان‌ها را توی هوا قاپ می زد و همیشه چشم به جیب دادا داشت. برای اولین بار، امیر بود که به فکرش رسید سگ را بیاورد توی راهروی مدرسه. سگ نان‌ها را می خورد و ما که شام می خوردیم، می آمد می ایستاد پشت پنجره، نگاهمان می کرد و دور دهانش را می لیسید. تکه استخوانش را که از دست فیضی می گرفت، می رفت تا فردا غروب.

ما تازه چشم‌هامان گرم شده بود که از بیرون صدایی شنیدیم. امیر دست برد به چراغ قوه که جلویش را گرفتیم. رفتیم کنار پنجره، گوش ایستادیم. دو مرد کنار دره ایستاده بودند و حرف می زدند. ما دشنه و تبر و چماق دستمان و لای پنجره را کمی باز کرده بودیم. مواظب بودیم ما را نبینند و می خواستیم خیال کنند مدرسه خالی است. بعد دیدیم سه نفرند و آن دیگری، پشت به باد ایستاده بود. باد می وزید و صدای مردها را می آورد. مانده بودند می توانند از این ده گله‌ای بزنند یا نه. راحت و بلند حرف می زدند و ما آن‌ها را زیر نور ماه می دیدیم. کلاه پشمی سرشان بود و قمه‌های بلندی پر کمرشان زده بودند. چماق‌هاشان دراز و میخ‌دار بود. آن که یقور بود، طناب کلفتی حلقه کرده بود دور شانه‌اش. می گفتند دهاتی‌های این‌جا سمج‌اند. ردمان را می گیرند. نغله‌مان می کنند. آن که پشت به باد ایستاده بود، می گفت که گرسنه است و گفت بزیم توی دره، شاید گاو و گوسفند گمشده‌ای پیدا کنیم. آن‌ها زیر نور ماه، توی دره سرازیر شدند و ما نفس‌ها تو سینه‌هامان حبس ماند.

فردا غروب، دادا هر طور بود، سگ را کشاند آورد توی راهرو و در را از پشت چفت کرد. سگ تا صبح گرفت خوابید و ما آن شب خواب راحتی کردیم. صبح یکی از بچه‌ها نان و ماست آورده بود و به شیشه می کوبید. سگ بیدار شده بود و صدایش توی کلاس لخت، توی دلمان را خالی می کرد و حالا ایستاده بود جلوی در بسته و راه در رو می جست و طرف ما دندان قروچه می کرد و می غرمبید. فهمیده بود گولش زده‌ایم، به خود آمده بود و تهدیدمان می کرد. مردان از کنار قبرستان می آمد و او بویش را شنیده بود. می خواست خودش را بی گناه نشان بدهد. نمی گذاشت ما به در نزدیک بشویم. هر لحظه هارتر می شد. و آماده بود ببرد سر و کولمان. عرق بر پیشانی‌مان نشسته بود. ما از ترس سگ را برده‌ایم تو و حالا سگ نمی گذارد بیایم بیرون.

مردان که رسید، چندتایی از بچه‌ها هم همراه او رسیدند. پشت پنجره جمع شدند و به ما خندیدند و سگ صدایش توی راهروی خالی پیچیده بود. مردان اشاره داد، پنجره را باز کردیم. از آنجا آمد تو و رفت گوش سگ را گرفت پیچاند. بعد در را باز کرد، کشانش بیرون و یکی دو لگدش زد. سگه ونگ می زد و دمش را گذاشته بود لای پاهایش.

ما چند روز بهانه تراشیدیم و خواستیم وانمود کنیم که

سگ خودش از ترس گرگ آمده بود داخل مدرسه، شاگردها با نگاه‌های معنادار، گوش به قصه‌هامان دادند و سگ دیگر عادتش شد شب بماند پیش ما و ما راحت می گرفتیم می خوابیدیم و وقتی پارس می کرد، می دانستیم آدمی، جانوری آن دور و برهاست. با قوت قلب بلند می شدیم و از پنجره، چراغ قوه می انداختیم بیرون و با نورش تاریکی را می جوریدیم. اگر سایه‌ای بغل سنگی می جنبید، تا صبح آنجا را دید می زدیم و آرام حدس و گمان‌هامان را به همدیگر می گفتیم. زمستان خوش تر بودیم. کنار بخاری می لمیدیم و می دانستیم کسی توی راهرو مراقب ماست. دیگر مجبور نبودیم دم غروب برویم دست به آب و امیر دیگر به بطری زردش نیازی نداشت. مستراح دور از مدرسه بود؛ درست لبه پرتگاه و دور و برش تخته سنگ‌های بزرگ بود و ما می ترسیدیم شب نصف شب برویم مستراح. برف و بوران، از گرگ‌هاش می ترسیدیم و پاییز از دزدانش. حالا سه نفری چماق به دست، با فانوس و چراغ قوه، می رفتیم دم مستراح سگ هم با ما می آمد، روی تخته سنگ می پرید و به طرف بیشه پارس می کرد.

شب، کولاک بیداد می کرد و دادا هر چه سوت زد، سگ نیامد داخل مدرسه، از صبح برف شدیدی گرفته بود و بچه‌ها نتوانسته بودند دو قدم راه را بیایند مدرسه. مردان برای ما نان و ماست آورد. سگ نشسته بود دم مدرسه و رو به بیشه پارس می کرد. برف نشسته بود پشتش و سرشاخه‌های درخت‌ها از سنگینی می شکستند. غروب، فیضی فلاخن را حلقه کرد دور گردن سگ و ما کشیدیمش. توی برف‌ها چنگ انداخته بود و نمی آمد. مادر حالی شام می خوردیم که گوش‌هامان پر از پارس سگ و زوزه باد بود. نصف شب، پتو‌هامان را انداخته بودیم رو دوش‌هامان و حکم بازی می کردیم. سگ هنوز پارس می کرد و هر لحظه بر شدت صدایش افزوده می شد. حالا طوری شده بود که گاه وسط پارس کردن‌ها به خرخر می افتاد و صدایش یک لحظه می پرید و دوباره شدت می گرفت. امیر فتیله فانوس را که پایین داد، سایه‌های مجال‌ه‌مان را روی دیوار دیدیم و شنیدیم که سگ در را چنگ می زند و زوزه می کشد. تند برخاستیم، چراغ‌قوه‌هامان را برداشتیم، چماق‌هامان را کشیدیم و دویدیم توی راهرو پشت پنجره. چیزی که دیدیم گیج‌مان کرد. چند تا سایه بودند سیاه و توی کولاک می جنبیدند. بعد دیدیم از سگ درشت‌ترند؛ قد کره الاغ و توی برف‌ها ایستاده‌اند. یکی خپ کرده، دیگری می آید جلو و سومی طرف دیگر، با دهان باز ایستاده لهله می زند. خیال کردیم سگ گله‌اند و کولاک مستشان کرده. بعد، برق چشم‌هاشان را دیدیم و زانو‌هامان لرزید. از سه طرف، سگ را دور کرده بودند و سگ در را چنگ می زد و توی صدایش چیزی بود که آزارمان می داد. تندتند نور چراغ‌قوه‌هامان را انداختیم و قیه کشیدیم. آن‌ها هار بودند و از ما که پشت پنجره، چراغ به دست و چماق بر کف ایستاده بودیم، نمی ترسیدند. در یک لحظه، هر سه هجوم آوردند و ما جهیدنشان را دیدیم. دیگر چپیده بودیم توی اتاق و میز و وسایلمان را تلنار می کردیم پشت در و پنجره، و صدای سگ، حالا وحشیانه شده بود و دور می شد. ما پشت درها را محکم می کردیم و فتیله فانوس را داده بودیم پایین پایین تر تا همدیگر را نبینیم. ●